



تن تن در شب



هرژه

ماجراهای تن تن و میلو

تن تن در جست



انتشارات ونوس

تن تن در شب



از بازگشت به خانه عصبانی نباش! ... من خیلی خسته و گرسنه‌ام.



اینو میگی تعطیلات! ...! از صبح تا شب پای برهنه روی سنگهای نوک تیز دویدم اما او کفشهای خوب داره ...



تعطیلات خوبی بود، اینطور نیس میلو؟



بله بسیار خسته‌ام، اما خیلی هم خوشحال هستم! ... آه که جقدر کوهنوردی خوبه! ... هوا خنک و سبک است ... تو یکبار هم که شده باید همراه من بیایی ...

من؟؟؟



عصر بخیر، کاپیتان، امروز خوش گذشت؟

خوب استراحت کردم، اما تو حتما خسته هستی ...



بیا، این هم یک خبر در مورد سقوط از کوه. میخواهی برایت بخونم ... بیا، اینهاش نگاه کن.



و اغلب هم در این مسافرت‌ها دست و پا پایشان می‌شکند! هر شب چند خبر در مورد افراد مجروح و یا مصدومی که از کوه سقوط کرده‌اند در روز نامه‌ها چاپ میشود.



من چندان علاقه‌ای به کوه و طبیعت ندارم. اما از راه رفتن روی شن‌ها واقعا "نفرت دارم". آخه اصلا "فایده این بالا رفتن و پائین آمدن چیه؟"

دانک

ریگ نام ... از
گرسنگی دارم می میرم!



بیچاره ها! ... هم اکنون
حاصل شده و دوستان این افراد
نگرانند.

بله ... کوههای مرتفع ...
کویر ... گرسنگی ...
...



سانحه هوایی در نیال
تا این تاریخ هیچگونه اطلاعی از هواپیمای
د. سی. ۳۰ روز یکشنبه از خط پاناکا خارج شد
بدست نیامده، تصور می‌رود که هواپیما در طوفانی
سپهمنگین اسیر و بطرف هیمالیا رانده شده است.
گروهی بسوی منطقه ای که هواپیما سقوط کرده
عازم شده‌اند. تصور می‌رود که گروه نجات فردا
به منطقه برسند. امید کمی می‌رود که از چهار
سرنشین و چهار نفر خدمه هواپیما کسی زنده
مانده باشد.

اگر حریف اسب یا وزیر را تغییر ندهد
بایک حرکت شاه را مات میکند ...



خوبه اینطوری بازی کنم، فیل سفید
مجازی و وزیر ... اسب یک حرکت
بطرف وزیر ... سرباز یک خانه به پیش

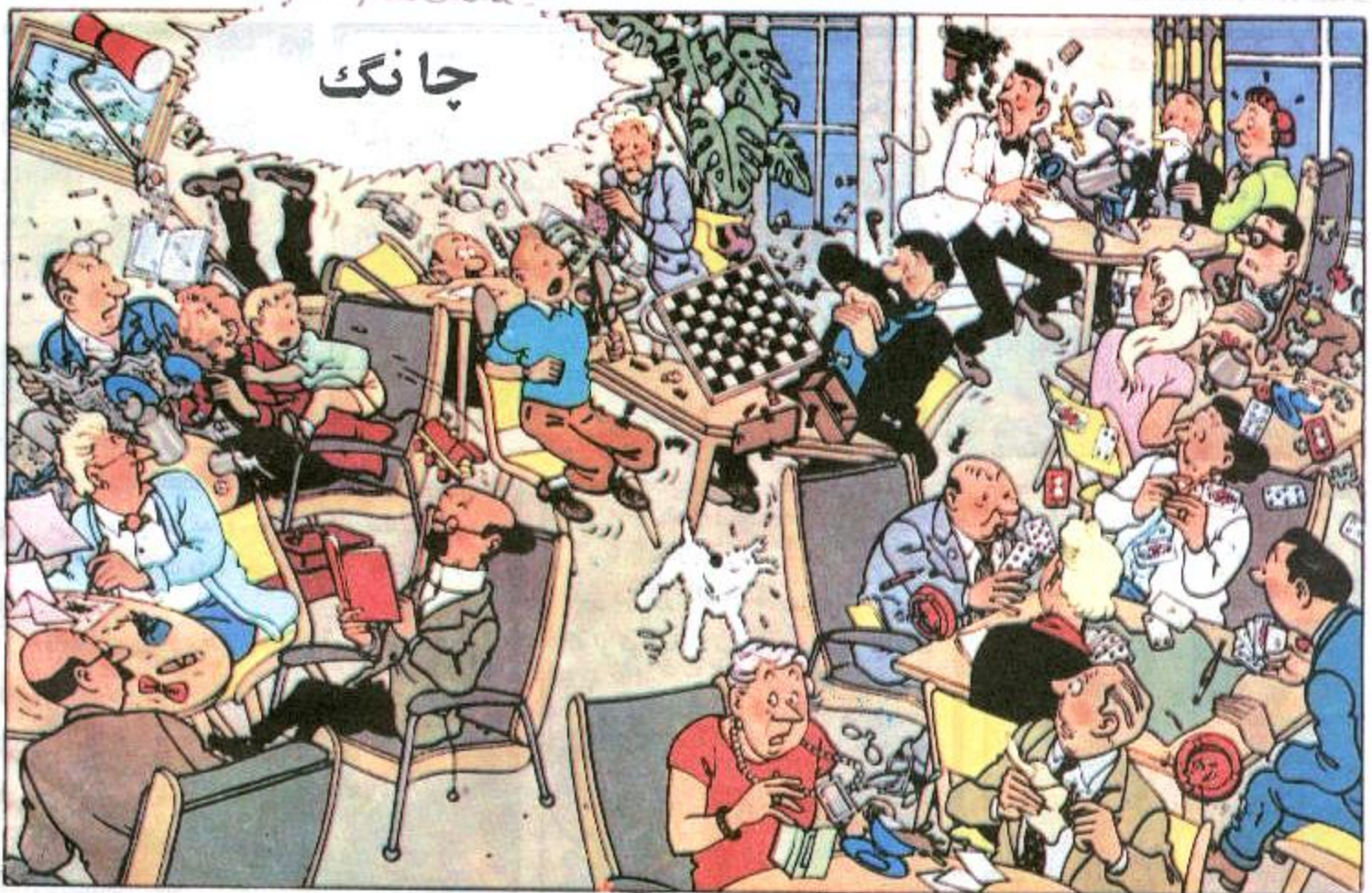


بعد از شام ...

شاه در خطر! ... چه بکنم؟ ...
آیا رخ را جلو بفرستم؟ ...
بهتره سرباز را بفرستم ... نه ...
خوبه بازم فکر کنم ...



چانگ





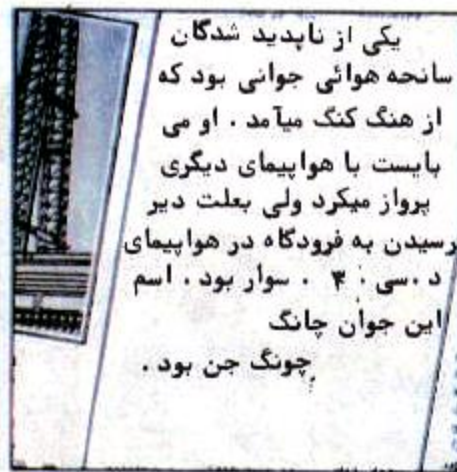




چانگ! ... چانگ بیچاره من! ...

آه! تو هم همش حرف میزنی ...

این چیزیه که از خوردن زیاد شامباین حاصل میشه ...



یکی از ناپدید شدگان سانحه هوایی جوانی بود که از هنگ کنگ میآمد. او میبایست با هواپیمای دیگری پرواز میکرد ولی بعلت دیر رسیدن به فرودگاه در هواپیمای د.سی. ۴۰ سوار بود. اسم این جوان چانگ چونگ جن بود.



در سانحه هوایی نیال هیچکس زنده نماند!



نه، او زنده است. من مطمئن هستم! حادثه چند روز قبل اتفاق افتاده ولی من دیروز چانگ را دیدم. او از من تقاضای کمک میکرد. او زنده است.

اما تو فقط خواب دیدی. این واقعیت ندارد! ...



اما نه، چانگ نمرده است! ...

نمرده؟؟



چانگ! چانگ بیچاره! چقدر تو خوب بودی! ما دیگه همدیگرو نمی بینیم! هرگز! ...



این حقیقته! پروو و سر عقل بس!

او دیورنه شده! این حماقت است!



چی؟ به نیال؟

او زنده است، من وسائلم را می بندم و به نیال میروم!



من مطمئن هستم که این یک خواب معمولی نبود. این ... چطور بگم ... یک نوع الهام یا خواب مصنوعی بود. نمیدونم اما فقط میدونم که چانگ زنده ست!

منظورت چیه؟



چانگ!



اما آخر چطور میتونی کسی رو که مرده نجات بدی؟

چانگ نمرده!



تن تن، گوش کن ... من در غم تو شریک هستم و میدونم که این خواب تو را دگرگون کرده ... اما باید عاقل باشی و ...

من باید چانگ را نجات بدم.



گوش کن تن تن ... اگر دوست تو نمرده باشه گرود نجات او را پیدا کرده.

بظمن نیستم .

سو مبهک سگ ولکرد! ...



می بینی ، اسم آدم روی سگ گذاشته! ...

اگه وقت داشتم بیهن میفرماندم ...



چانگ بیا اینجا! صد مرسه گفتم که ما سگهای ولکرد بازی کن!



تموم شد؟

معدرت میخوام ، آقا ، من سخت سرما خوردهام .



چانگ!



خیلی خوب! ... خیلی خوب! ... فرص کنیم که او زنده ست . من ...



من احساس میکنم که چانگ زنده است . شاید احمقانه باشد ولی چون فکر میکنم رنده است پس بدنیالش میروم ...



من گفتم : ختی اگر او زنده باشه ، چطور میتونی از آن کوهپای بلند بالا بری و خودتو بمحل سانحه برسونی ؟



چانگ!



و دو روز بعد در فرودگاه دهلی



و من بتو لجبار سیگم برو ، به نیال برو ، به ولادی و سنک برو ، به هر جا میخوای برو ... برای من فرقی نمیکنه . چون ما تو نیام ... هرگز نیام .



اینهم قلعه سرخ ...



کمی بعد ...

این منار ۷۱ متر ارتفاع داره ...



نمیخواهید شهرو ببینید؟ سه ساعت وقت دارید. ساعت ۱۳ در فرودگاه باشید و چمدانهای خود را بسپارید ... بسیار خوب، ما گردش در شهر میکنیم و برمیگردیم.



چند لحظه بعد ...

هواپیما بمقصد کاتماندو؟ آه بله، هواپیما در ساعت ۱۴، پرواز میکنه ... اما شما باید با ماشین به آنطرف فرودگاه بروید.



چه ازدحامی؟ اونجا چه خبره! زرد و خورده؟ یا تصادف؟ ...



باید زود با تاکسی خود مونو به فرودگاه برسونیم. جهنم بریم!



و سه ساعت بعد ...

حالا باید مسجد جاما و آثاری را که به ماهانگانندی هدیه شده ببینیم.

بلی امانتو ساعت را فراموش کرده‌ای.



اریاب، گاو مقدس است. تو صبر کن. او می‌رود ...

صبر کنیم؟ ... برای تو مقدسه! هواپیمای ما نیمساعت دیگه پرواز میکنه ...



چرا این حیوونو حرکت نمیدن؟ ما عجله داریم ...



یک گاو! ... بسیار خوب! او اینجا رو انتخاب کرده! ... او راه را کاملا بسته.



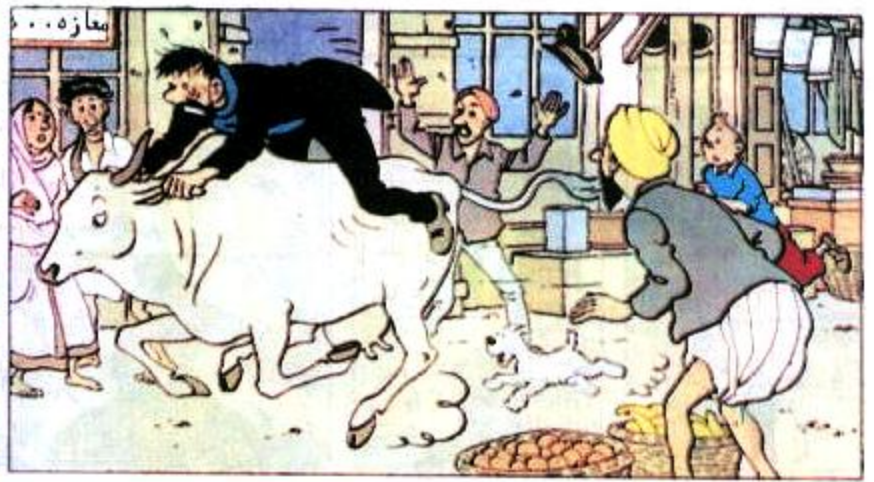
آهای! ... آهای! ... به ایست!



های! ... های! ... کجای میری!



بلند شو حیوون ... بلند شو ... جانمی بلند شو ...





من چیزی نمی بینم ... باید
صبر کنی تا به فرودگاه برسیم .



چیزی تو چشم رفته! نمیدونم
کردو خاک و یا حسرهست!
راننده به ایست، به ایست! ...



لعنتی! ...
چی؟ ...
چی سده؟ ...



ارباب، اگر اینطوری حرکت کنیم بموقع
نمیرسیم .



آه! کلاهم! ...



راننده رود حرکت کن ...
وقت نداریم ...
اطاعت، ارباب ...



آه چشم! آه چشم!



آه! نه، اونهاش،
دارن میان ...



در فرودگاه

ساعت پروازست ... هیچ کاری
برای دو مسافری که نرسیدند
همیشه کرد ...



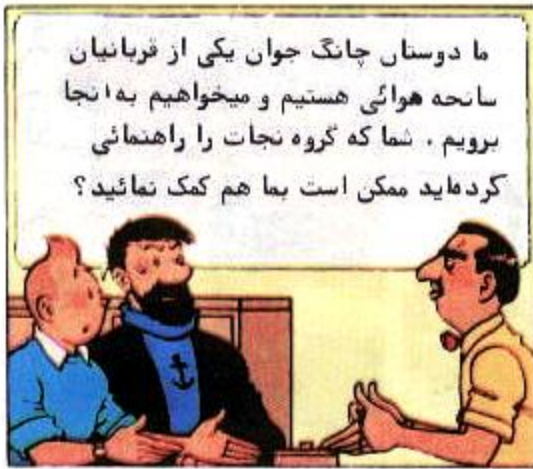
بزودی بهت نشون میدم چه چیزی زیر
پلکهایت است ...

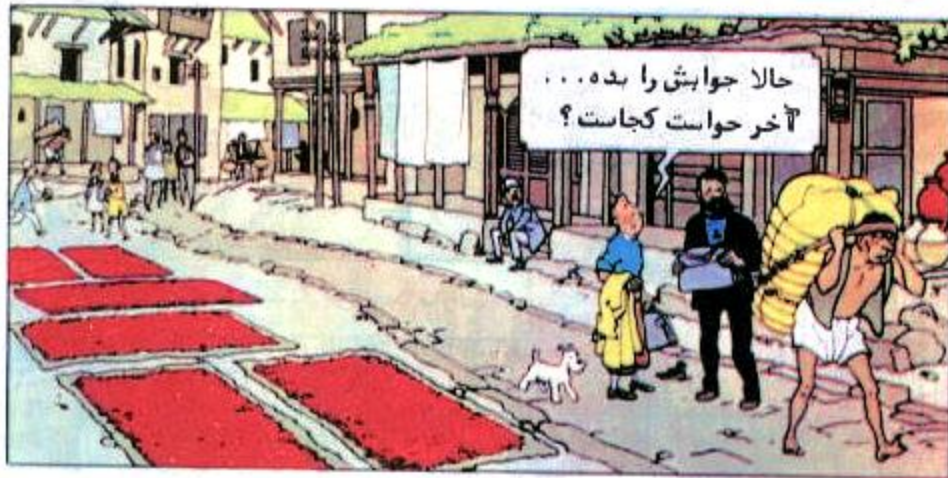


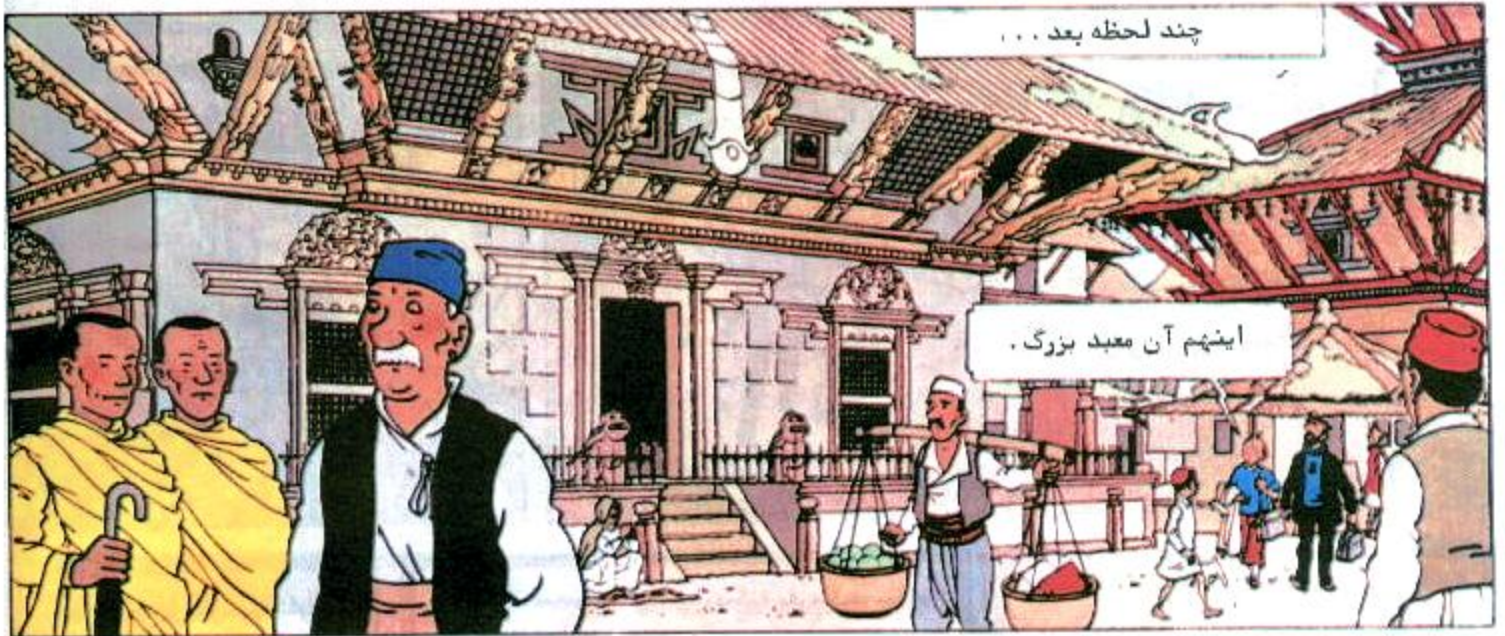
به ایست، کاپیتان! از آنطرف نرو،
از اینطرف است! ...



باز هم خوبه که می تونم
جلویم را ببینم!









پسرم "چانگ لبین هی"



چانگ! ... چانگ!
دوستانت آمده اند.



چی؟ چی گفتی؟
گفتم از دیدن شما خوشحال میشم...
بفرمائید... بفرمائید...



اما ارباب، او مرده است!
من مطمئن هستم که او زنده
است. اما برای یافتن او باید یک
راهنمای یا تجربه به همراه ما
بیاید.



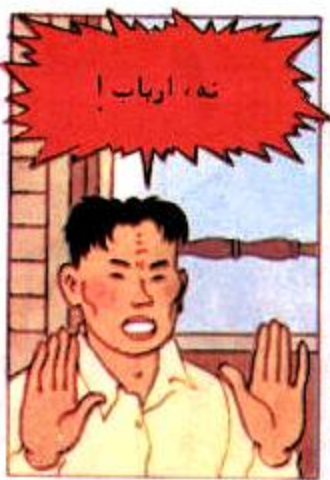
بله، متأسفانه در یک سانحه هوایی
مرد...
بله، همینطور، اما من اعتقاد
دارم که او نمرده است و آندام
یک نفر راهنما بما معرفی کنید
که به جستجوی او برویم...



معذرت میخوام، اشتباه شد. اسم دوست ما
"چانگ چونگ جن" است.
آه! شما درباره پسر عمومی عزیز
ما که چنددی قبل... آه... آه...



نه! ... من نمیخوام جان سه نفر را بخاطر
پیدا کردن یک مرده بخطر بیاندازم...
اما "تارکی" من مطمئن هستم که چانگ
زنده است.



نه، ارباب!



پدر، تارکی، چگونه؟ او بهترین و
شجاعترین راهنماست و در گروه نجات هم
بوده...
چانگ، اگر میخواهی برو، اما من جواب
او را میدانم.



بله حق با تارکی است.
زنده باد! ... بالاخره عاقل
شدی!



می بینی، او راست میگه... من از اولش
به او گفتم، این دیوانگی است! ...
نباید برویم.



ارباب، او مرده! من اونجا بودم... من
هواپیما را دیدم... هیچکس زنده نیست...
اونجا خیلی سرده، هیچی برای خوردن
نیست، تو نرو، تو خیلی جوانی...



برو، بله، تنها برو. تنهای تنها! تا اینجا همراه تو
آمدم. اما از حالا تنها برو. من برمیگردم.



پس تنها میرم!



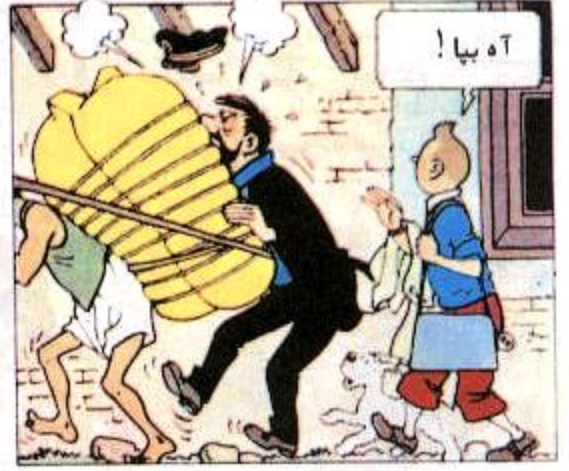
درسته، من حق ندارم جان
عده ای را بخطر بیاندازم ...
زنده باد تن تن ...



من ... من معذرت میخوام. آرام
باش ... ببین من فریاد تمیزم ...



لعنتی!
همه اش تقصیرتوست ...



آه بیا!



من ... من برای
خداحافظی آمدم ام
اما ... اما این
چمدان ...



تو تو تو تو

بیاتو!



سه روز گذشت ...

حالا چمدانهایم را بستام .
باید با کاپیتان خداحافظی کنم ...

هیچکدام اینها
بدرد من
نمیخوره!



من چه بکنم؟
بیائید تو!



دیگه اما نداره ... سن یاتو میآم،
حالا تو خود بخواهی و یا نخواهی!
حالا دیگه یک کلمه هم
در این مورد حرف نزن! ...



تو فکر میکنی من سگدارم تو تنها بری! هرگز!
تو فکر میکنی در رگهای کاپیتان هادوک
بجای خون پاک شیره ... جریان داره؟

یعنی میخوای بگی ...

چون از رفتن منصرف شده بودی، من اجناسی را که تو فراموش کرده بودی از "تارکی" گرفتم. من تصمیم گرفتم ام همراه شما بیایم.

کاپیتان، تو بهترین فرد روی زمین هستی و ...



او گفت: همه چیز حاضره ... من باربر هستم ارباب بسیار خوب! موجب خرسندی است. به تارکی بگو که بزودی میآئیم ...



اما ... این تو بودی که در تمام شهر منو سرگردون کردی؟ اینجا میخواهی چه بکنی؟

تارکی منو فرستاده، ارباب ...



یکساعت بعد ...



هرچند بادابا، تارکی تمام وسائل لازم را برای سفر تدارک دیده، بالاخره باید هر چه زودتر حرکت کنیم.



اینقدر عجله نکن، او تصمیم گرفته تا پله های هواپیما راهنمای ما باشد ... بعد از رسیدن به محل فکر نمیکنم هرگز انسان زنده ای را ببینی.



دوستان من به پیش! پیش بسوی نیال ...



اما، آه! فقط یک یا دو بطری بیشتر همراه ندارم.



مثل اینکه باید روی جاده های نیال مانند سربازی شجاع پیش برم تا بنونم خودمو به مولی استارت برسونم و بعد ویسکی خنک را جرعه جرعه بنوشم! ...





به پیش... به پیش... دوستان
به پیش...



بگذار بره!... راه بسیاری در پیش داریم...
بزدوی خسته میشه و بهش میرسیم...



ممکن نیس!... او خیلی تند راه میره!...
کاپیتان! آهای! کاپیتان!



چتر تو؟ اینها نیستند؟... من تا حالا فکر
میکردم اینها از کجا آمده‌اند؟

تو دروغ میگی!



عجب! اینجا چه میکنی؟

چترم گم شده!



دد ددد



من... من نمیدونم...
همینطور که راه میرفتم خوابم
برد... حتما "بخاطر گرمایست...
فکر میکنم که خواب هم دیدم



بگیر دروغگو!...



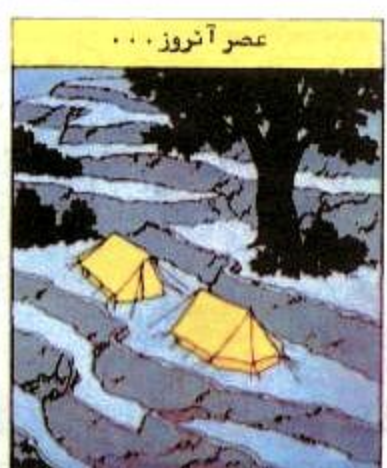
سوخت همه خرمم کشته عشق...
منم، ای صنم! سوخت...



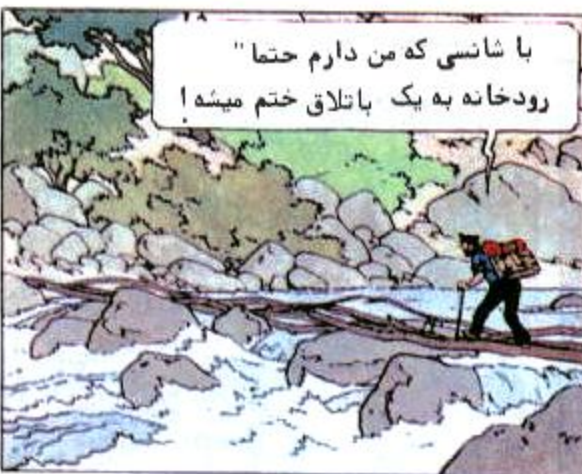
آخ، چقدر پاهام درد میکنه! صبح بهتر
میشه... دوستان، شب بخیر.

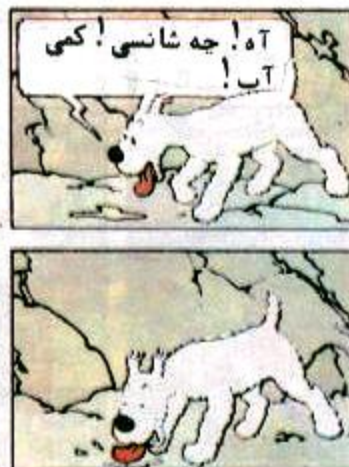
شب بخیر
ارباب...

شب بخیر
کاپیتان.



عصر آتروز...







بازم بیستر ... همه ویسکی هارو که
داره بیرون می جکه بخور ...



چیسه ... احساس خوبی نداری؟ ... پرو
اونو بردار بخورش و قلبتو گرم کن



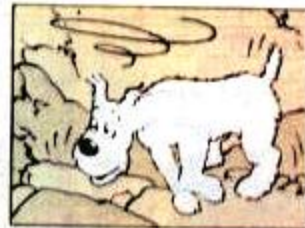
ای میلوی بیچاره ... این ویسکی
است ... الکل ... گناه بزرگی کردی



آهای! میلو! میلو!
نگاه کن! ...!



میلوی بدبخت! الان
میام!



آه! سگ بدبخت!



این چهار نفر
چرا دام میزنن؟



از روی پل نمی تونم برم اونو بگیرم!



داره تلاش میکنه!



نه! چه شانسی! افتاد تو آب!



خدای من! بزودی روی صخرهها له میشه! ...



کمی بعد ...

آه! اونجائی ... موفق شدی؟

آره... مست شده



اونجاس! آها! گرفتمش!



باید خودمو بموقع برسونم! ...



و راهپیمائی همچنان ادامه دارد ...



دیگه چی میخوای ... اگه یکبار دیگه ویسکی بخوری برای نجات خودمو به خطر نمی اندازم



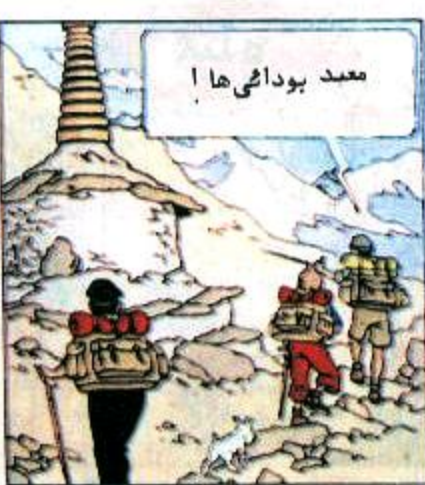
بله ... چرا کوه را متهم می کنی ... ببین ... بطری ویسکی داخل کوله پشتی شکسته ...



ارباب، به ایست ... به ایست!

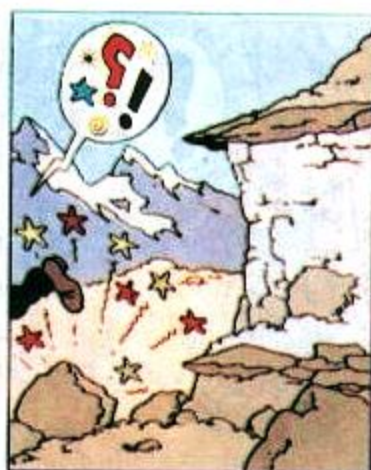
به ایست!

آهای!



معبد بودائی ها!





صبح روز بعد ...



مثل اینکه واقعا "در جنگل میمون ها هستیم ...



دو ساعت بعد ...

خدا کنه که در مولنارت "دیگه دردسر نداشته باشم! ...



بعد از ظهر همتروز ...



یک نوع میوه رسیده است که از درخت افتاده ...



عصر آتروز

اینجا چادر می زنیم ، ارباب این اولین برف است .



باید ببینم از کجا افتاده؟



باید خودمونو به تبت برسونیم! هواپیما اونجا سقوط کرده .. ما فردا میرسیم .



این چه غذایی است؟

تخم مرغ آب پز با کره و کمی ادویه



این چه صدائی است؟



ایتن ... این ... یتنی است!!

یتنی! ... مرد نفرت انگیز سرزمین برف ها!

هاف



او خیلی قوی و بزرگ است ارباب . او
سینونه با یک ضربه مشت سنگها را بشکند
او خیلی بدجنس است و آدمها را میخوره .



بهتره نخندی ، ارباب . یتی وجود داره .
من خودم اونو ندیدم اما یکی از دوستانم
دیده . وقتی اونو ببینی خیلی میترسی و
فرار میکنی ...



بود نفرت انگیز برف ها ! بریم ، بریم ،
بگذار بخندم ! ... اینها همه اش افسانه
است ! ... هیچکس هرگز او را ندیده !





تکان نخور... .



حالا خوب شد! آیی!



ریشم توزیب گیر کرده... .



اوه



نیست! اما مطمئنم که اینجا بود.

غ درد



یادم اومد، اونو در محلی که دیروز شام خوردیم گذاشتم.



لعنت بر شیطان...! بطری ویسکی من...!



سحرگاه... .

نمیدونم... مثل اینکه چیزی را فراموش کرده ام.



نه ارباب.

من ندیدم ارباب.

شاید آن یکی و شاید هم تارکی برداشته.



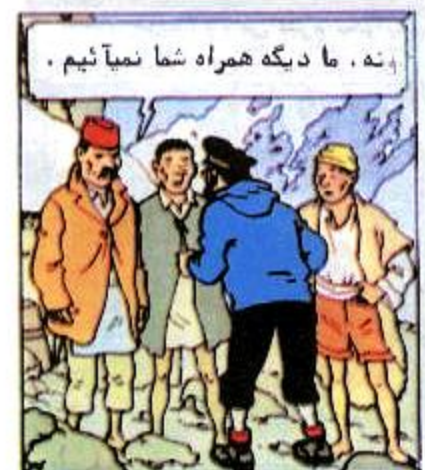
من؟ نه ارباب، شاید دوستانم برداشته اند.



نه، فکر میکنم با خودت به جادر بردی... تارکی برداشته؟



نو بطری ویسکی منو برنداشتی؟... یقیناً دیسب اونجا گذاشته بودم من؟



نه، ما دیگه همراه شما نمیائیم.



در جاده! امروز خیلی راه رفتیم.



ارباب، بتی بطری را دزدیده!

تو فکر میکنی از کوه قاف آمده ام؟



نه، حتماً "اونو دزدیده اند، اما چه کسی؟

ارباب، هیچیک از ما برداشته ایم... .







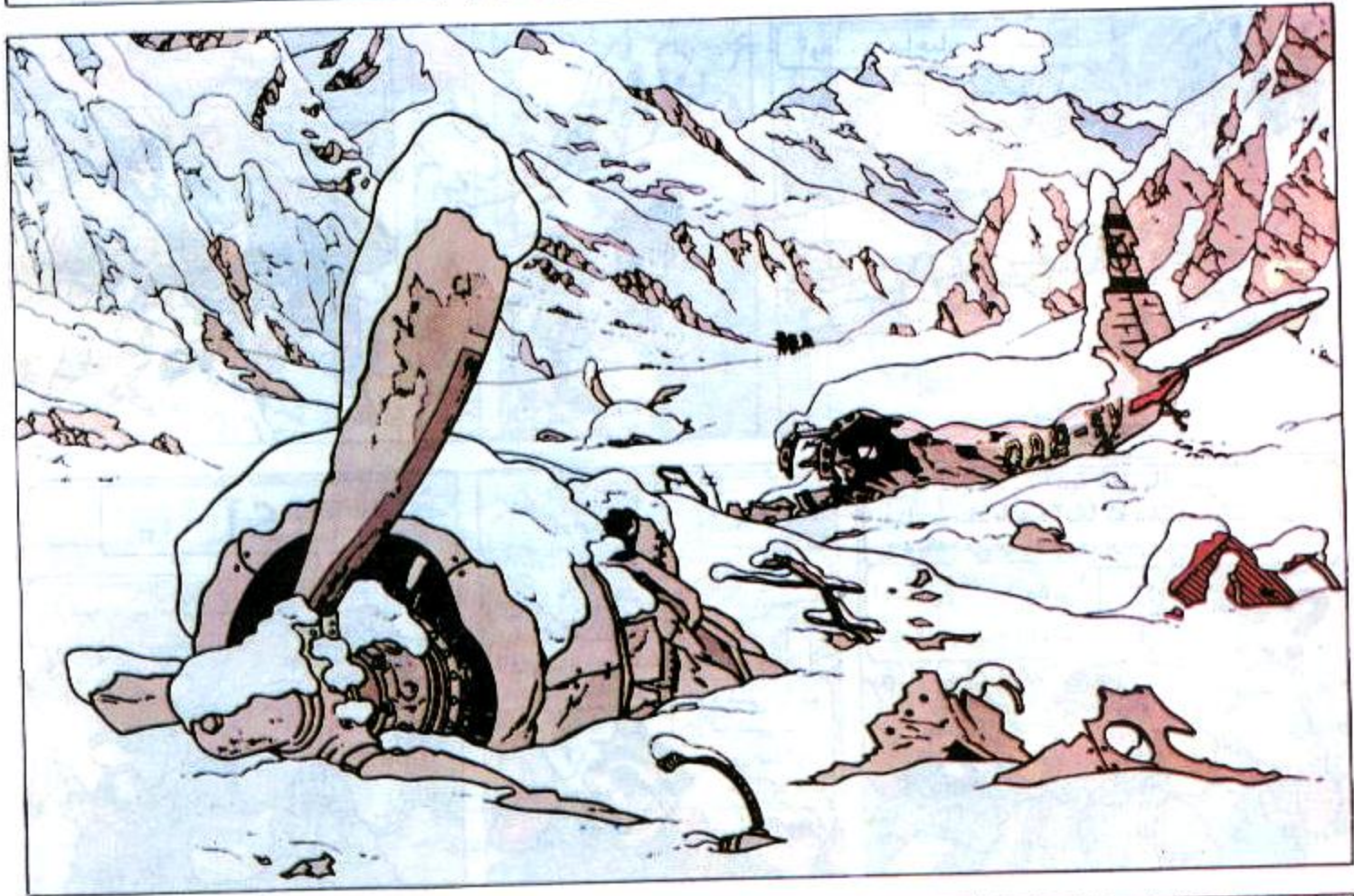


اونهاش، بقایای هواپیما اونجاس...



صبح روز بعد...

رسیدیم...



خدای من!

?



عجب آدم خودسر ولجوجی!



اریاب، محالست بتوونی فرد زنده ای در این اطراف پیدا کنی.

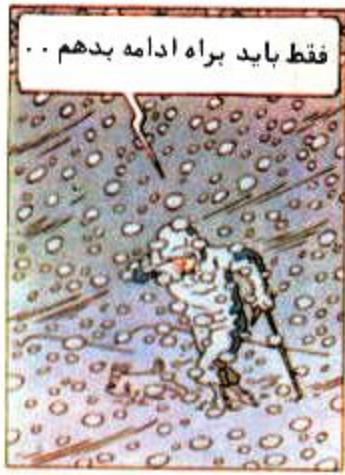


اریاب می بینی، اینجا کسی زنده نمانده...

اینجا، خیر.







فقط باید براه ادامه بدهم...



کسی جواب نمیده. باد نمیگذاره
صدایم را بشنوند... شب
نزدیکه! ... میلوی بیچاره،
چه باید بکنیم؟



آهای... آهای...



احمقانهست! مثل اینکه محبوبم تو
غار بمونم تا برف بند بیاد. بعلاوه
جلویم را نمی بینم.



باید بیشتر احتیاط کنم... میلو
پشت سر من بیا.



میلو... یک گودال.
مراقب باش!...



!



کاپیتان! آهای، کاپیتان!...



آهای! کاپیتان!



نجات! ... مثل اینکه بگنفر اونجاس!
اوه! بله! او کاپیتان است!...



چند ساعت گذشت...

اوووووووووو



کاپیتا... کاپیتا...

!



صدایم را نمی شنود! ...
وحشتناکه! ... کاپیتان!



اوووووو

نصیحتش کن که جلوتر نیاد!



اووووووو

بتی

باز هم او
آنجاس!



کمی آرام شد

ساکت! گوش کن.



صدای میلوست! داره زوزه
میکنه! حتما "حادثه ای برای
تن تن اتفاق افتاده..."



اووووووووو

گوش کن!



اما این صدای بتی نیس، این صدا
رو من قبلا "هم شنیده‌ام بهتر از
چادر خارج بشیم..."



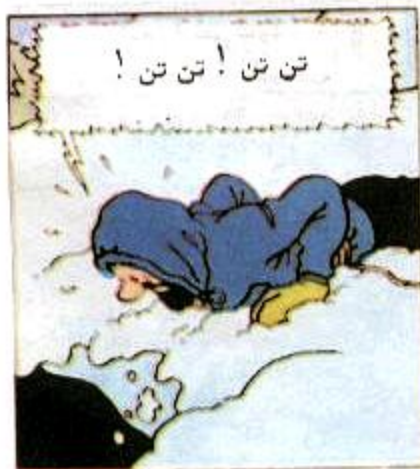
اووووووووو

اونجا!



باید زود بکمکشان بریم...

من برم طناب و چراغ بردارم
و حرکت کنیم.



تن تن! تن تن!



ارباب، اینجاس... تو این چاه افتاده.

آه! لعنت بر شیطان!...



میلو!... میلوی بیچاره!... پس
تن تن کو؟

اووو...



طناب را رها نکن ، ارباب .
مطمئن باش ، تارکی



من داخل چاه میشم و تو
سر طناب را بگیر .
بسیار خوب .



چواب نمیده! ... باید هر
طور شده اونو بالا بکشیم!



طناب کاپیتان ...

طناب؟ اوه! !!!



تن تن! ...! هورا! ...! تن تن!

طناب! ...! طنابو رها
نکن!



کاپیتان! ...! آهای! ...! کاپیتان! ...!
حواسم را پرت نکن .
اونو بالا میارم .

اما پس اونجا کیه؟



کمی بعد ...

من به چاه افتادم ... اما خوشبختانه
تونستم خودمو نجات بدم . اما سرم به یک
تخته سنگ خورد و بیهوش شدم .



آه؟ پس تارکی ، تو بودی

من؟ ، نه ، ارباب ، من دیشب
از کنار هواپیما دور نشدم .

پس من چه کسی را
دیدم؟



تنها مسئله ایکه باعث تعجب منه اینه که
دیشب تو از نزدیک من رد شدی ولی منو
ندیدی و صدایم را هم نشنیدی! ...

من؟ اما از دیشب تا بحال
خارج نشدم!



وقتی بیهوش اومدم ، مدتی در پناه تخته سنگی
بودم و بعد دنبال میلو میگشتم که صدای شما
را شنیدم و به اینطرف آمدم! ...



صبح روز بعد ...

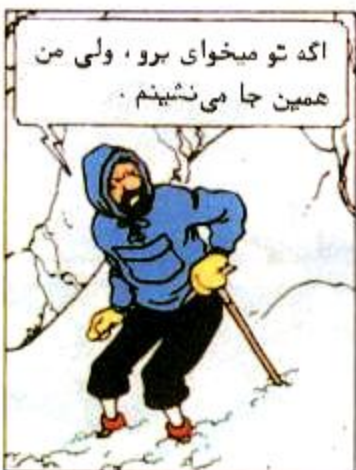
همین نزدیکها بود ... اما برف دیروز همه جا را پوشانده ...



من در داخل چاه سنگی را دیدم که جانگ اسم خود را روی آن نوشته بود ... و این دلیل قاطعی است که او از سانحه نجات پیدا کرده ... من چیز دیگری پیدا نکردم ... ولی بنظر من بهتره بعد از اینکه میلو حالش خوب شد بریم داخل چاه را خوب بگردیم . گفتی اسم چانگ را دیدی؟ مثل اینکه حق با توست!



توحتما "بتی" را دیدی! بعد در چاه افتادی! ... خطر بزرگی ما رو تهدید میکنه! ... هیچکس زنده از اینجا نجات پیدا نمیکنه . نارکی نترس ، شجاع باش .



اگه تو میخوای برو ، ولی من همین جا می نشینم .



دو ساعته که داریم راه میریم ... خویه کمی به ایستیم!

بعدا!"



نه ، فکر نمیکنم اینقدر دور بود ... تند از کنارش رد شدیم ... خویه برگردیم!



سنگ را نگاه کن .



بیا اینهم چاه! بالا خره خودم پیدااش کردم!



نه ، نارکی ، خیلی وحشتناکه ، باید رد پایش را پیدا کنیم!



ارباب ، دوست تو اینجا آمده ، اما بعد بتی اونو گرفته و خورده!



اما ارباب ، اگر چانگ زنده است ، حالا کجاست؟ خودم هم در این فکرم .



نه ، اینها هم استخوان
پرنندگان است .

این پتی چقدر پر
خوره !



نه ، خوشبختانه این استخوان یک
حیوانست ، اما خوبه برگردیم .



آه! ارباب ، نگاه کن



باور کن ، ارباب ، برگردیم ، کاری نمیشه کرد...
دوست تو مرده... باور کن .
بیا جلو... بیا تا نشونت بدم...
...



لعنتی ، خودنو نشون بده...
خونخوار آدمکش!



اما ممکنه که پتی ، چانگ را در محلی دیگر
خورده باشد... حطور می تونیم دوست تو رو
در این استخوانهایت را خورد
برفها پیدا کنیم؟
میکنم ، پتی...
...



اونجا؟



کجا دنبالش میگردی؟
نگاه کن... کجا؟ کجا؟
اینجا؟ اینجا؟



ارباب ، حتی اگر چانگ
زنده باشه...
...



خدا حافظ ، چانگ... خدا حافظ!



صبح روز بعد...
بیا بریم ، تو نهایت سعی خود را برای
پیدا کردن او کردی .



تارکی ، من میدونم حق باتوست...
باید تسلیم سرنوشت باشیم... فرد
باز میگردیم...
...



زود! دوربینم را بده! در جیب سمت راست ساکم است.



یک لکه زرد... کجا؟...
اونجا، امتداد نگشت منو نگاه کن.



تارکی!... کاپیتان!... به ایست! نروید... اون لکه زرد اون بالا چیه؟



بالاخره میائی یا نه؟



بله، یک پارچه زرد به تخته سنگی بسته شده...



یک تیکه پارچه است!...



بله، حق با شماست، ارباب پس چانگ هنوز زنده است...



پارچه دلیل زنده بودن چانگ نیست! فقط کوهنوردان ماهر میتوانند به آن بالا بروند. خدایا چه کسی پارچه را اونجا گذاشته؟



نه، ارباب من دیگه نیام. من قول دادم که تا محل هواپیما همراه شما باشم. من بقول خود عمل کردم. حالا برمیگردم، چون میدانم که چانگ مرده است... اما پس پارچه؟



بریم و پیدایش کنیم! به پیش، تارکی، به پیش!...
من چیزی نمی بینم!



لعنت بر شیطان!... خودشه!



من نمیدونم اون پارچه چطور اونجا نصب شده. شاید بادی شدید آنرا آورده؟ یا شاید پیتی؟ اما هرگز چانگ نمی توانسته. چانگ مرده است ارباب.



باید کفشهای مخصوص، طناب و وسایل دیگر همراه داشته باشیم. چانگ این وسایل را نداشته و نمی توانسته تا آن بالا برود. پس پارچه را چی میگویی؟ اما پس پارچه کجاست؟









افسوس! نمی‌تونم کمکت کنم! اگر کوچکترین حرکتی بکنم، منم سقوط میکنم!



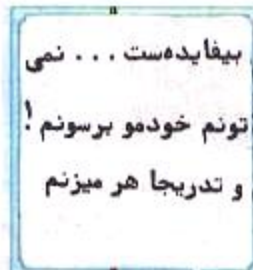
با کمک تو و طناب من نجات یافتم! ... این طناب نایلونی خیلی محکم و خوبه! حالا ببین میتونی منو بالا بکشی! ...



خ



تا جاییکه می‌تونم باید او را بکشم! اما احساس میکنم که نیرویم کم شده و سرما فلجم کرده ...



بیفایده‌ست ... نمی‌تونم خودمو برسونم! و تدریجا هر می‌زنم



یعنی هیچکاری همیشه کرد تا من بالا بیام!



بر شیطان لعنت، حالا چه بکنیم؟



مرگ هر دوی ما نزدیکه! .. تو حداقل طناب را ببر تا شاید خودتو نجات بدی!



بیچاره کاپیتان! حتما "با حرکت من طناب بیشتر در گوشتش فرو میرود."



هرگز ... ما با هم یا می‌میریم و یا نجات پیدا میکنیم!



آه! لعنتی باز همیشه انگشتانم کاملا "یخ زده"!



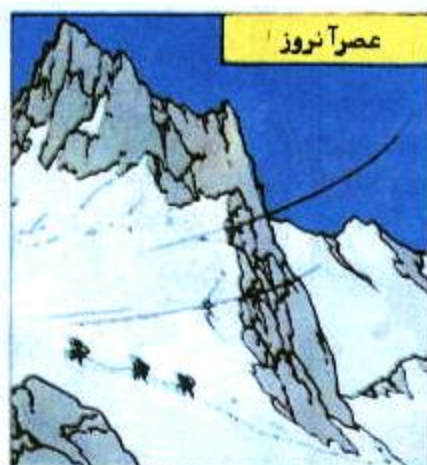
بسیار خوب، خودم اینکارو میکنم! ...



می‌شنوی! هرگز! هرگز! هرگز! نمی‌بوم!



بد ذات! بهتره یکی از ما دو نفر زنده بمانیم. طناب را ببر، تن تن.





ها... ها... ها!

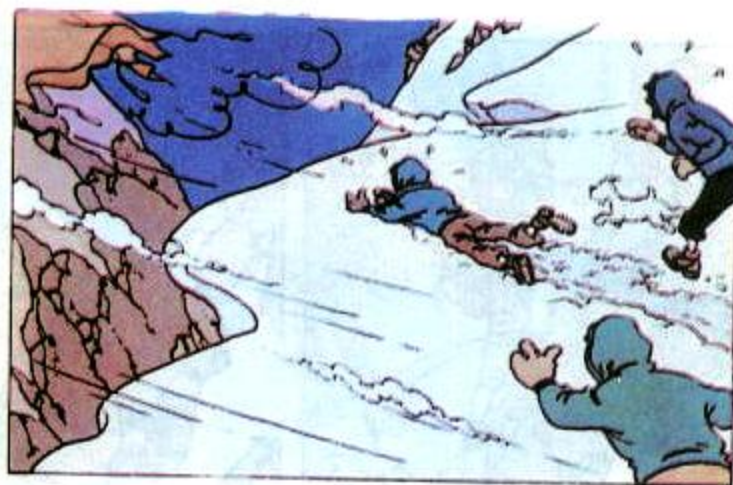
ینی!

این جانور وحشی اونجا
چکار میکنه!...



چادر در دل شب رفت!...

ساکت! گوش کن.



هوی! هوی! هوی! هوی!

موضوع چیه؟ چه خبره؟

بزودی میفهمیم



ها... ها... ها... بوم



ها... ها... ها... ها



نمیتونیم داخلش دراز بکشیم!

باز هم خوبه!...



چادر خیلی کوچکه... ما
سه نفر بزحمت میتونیم در آن
بخوابیم...



هوی... هوی... هوی...



جوم



ها... ها... ها... ها

نه، کاپیتان، نه،
خواهش میکنم...



کاپیتان، سعی کن خودتو جابدی

بالاخره جاشدیم... ها... ها... ها...

چند روز گذشت



باید با سرعت یائین بریم نباید وقتو تلف کنیم . . .



اقسوس! . . .

اگه ما اینجا بمونیم ، یخ میزنیم . عجب بدبختی بزرگی .



هنوز هم کمی ویسکی در جیب چپ ساک هست

دروغ نگو ، اذیتم نکن ، بگذار راحت باشم ، من نمیام .



کاپیتان ، بریم ، کمی تلاش کن ! تا چند ساعته دیگه از این منطقه برفی دور میشیم . . .

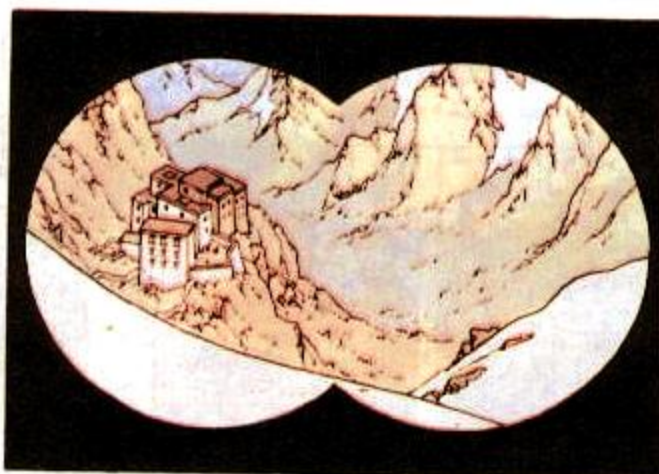
نه ، همین جا میمونم ، شما برید!



سه روزست که پیاده بدون آنکه لحظه ای چشم برهم بگذاریم داریم راه میریم . . . من دیگه نمی تونم ادامه دهم!



یک خانه! نجات یافتیم! اونجا می تونیم بخوابیم!



ارباب ، تن تن ، نگاه کن!



ترق

ترق

مراقب باشید! اینجا نمی تونیم استراحت کنیم



بلند شو کاپیتان! یک خانه! . . .

اگر دنیا هم زیر و رو بشه من تکان نمیخورم!



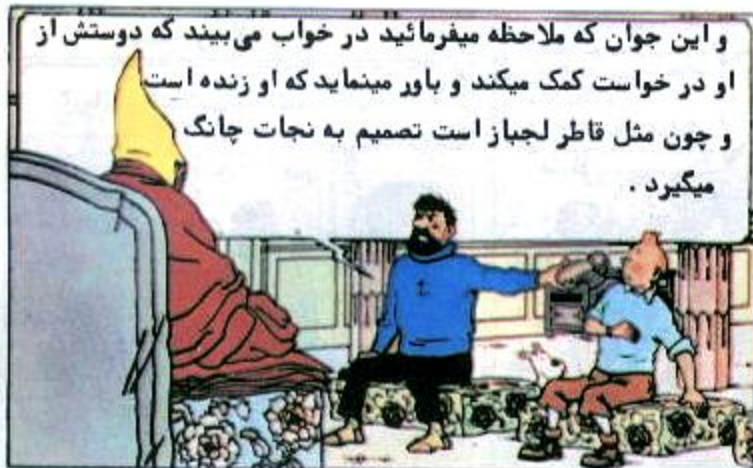


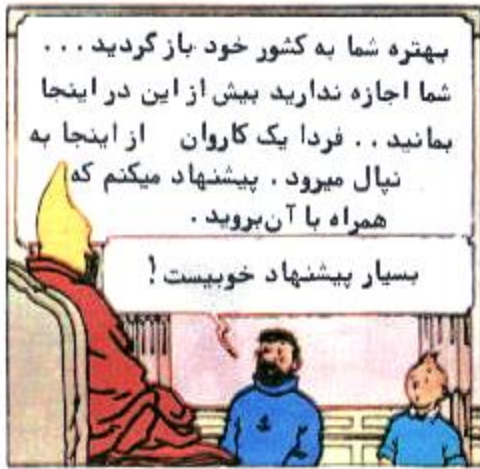
















آه! نه! تو نباید بروی! ... نه تنها و نه همراه من! تو باید همین الان با من به مولن استارت برگردی، میفهمی چه میگم؟ ...



بسیار خوب، من تنها میرم! حالا که دوست من در خطر من باید برای نجات او بروم.



چانگ زندانی آدم برفی است... وحشتناک است باید او را نجات دهیم! کاهن بزرگ... افسوس!... محالست!... هیچکس حاضر نیست با او مواجه شود.



کوش کن کاپیتان، تو نباید جلوی منو بگیری. من فردا بطرف دهکده میرم، و تو و تارکی با کاروان برگردید... من تصمیم خود را گرفته‌ام...

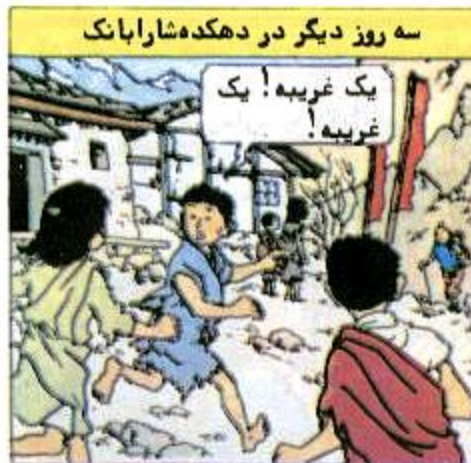


در کنار دهکده "شارابانک" سه روز پیاده تا اینجا فاصله دارد... در همانجا بود که چند روز قبل میگو یک گاو میش را کشت. میفهمی؟ میکه...



این کوه کجاست؟

کاهن بزرگ، تو را بخدا... چیزی به او بگو... و نگذار برود...



سه روز دیگر در دهکده شارابانک

یک غریبه! یک غریبه!



و منم همین الان میروم! ...



بسیار خوب، هر کار دوست داری بکن! برو... برو و چانگ را نجات بده... برای یافتن او تا کره مریخ هم برو... لعنتی همین الان برو...



اونجا! ... نگاه کن!

یکی دیگه...



راهنما؟ برای اینکه تو را بکوه هدایت کند؟ هیچکس حاضر نیس! هیچکس حاضر نیست! ... میگو!



صبح بخیر! ... صبح بخیر! ... ممکنه منو نزد کدخدا ببرید؟

بیا! بیا!



کاپیتان! اینجا هستی! ...!

بله... مجسم کن که این بچه ها چطور با بیرون آمدن زبانشان بمن خوش آمد میگویند...!



بچه های خوبی باشید فهمیدید؟



بچه های کوچولو... شما بمدرسه میرید؟

محالست! حتما " خواب می بینم!



فعلا " که می بینی اینجا هستم و اگر اجازه بدهی میخوام در این سفر با تو باشم.

عالیست!... اما من تا بحال راهنما پیدا نکرده ام... هیچکس جرات آمدن همراه ما را ندارد...!



آه!... من دوربین عکاسی را برای تو حفظ کرده ام... و همراه خود برای تو آورده ام. بعلاوه چطور میتونم دوست خوبم را در این راه پرخطر تنها بگذارم...!

خیلی لطف کردی کاپیتان حالا باید زود برگردی...!



بله، طبیعی است کاپیتان. آنها بدینوسیله بتو خوش آمد میگویند... حالا توضیح بده، که تو چطور و چرا اینجا آمدی؟... من فکر میکردم که...

آه... میخواستم غافل گیرت کنم



بسیار خوب!... کاپیتان نگاه کن! دپکه به راهنما احتیاج نداریم. میلوراه را بما نشان میده. نگاه کن...!



یکساعت بعد...

در اینجا بود که چوپان دید میگو گاو را گشته!...!



کوه؟... آنجا نرو! آنجا نرو!... میگو آنجاست!... هفته قبل گاو دهکده را کشت!...!

کجاست؟ میتونی راهش را بمن نشان بدی؟



به پیش بسوی آخرین هدف!

نه!



خداحافظ! بزبان تینی!...



خیلی متشکرم که تا اینجا همراه ما آمدی... زود بشهر خود بازگرد... خداحافظ دوست عزیز!

نرو!... میگو تورا میکشه!...!



این پسره را باید درس کوچکی میدادم! ...



کاپیتان چه خبره؟ چرا نمی‌آی.

بله، آمدم.



واه!



حالا چی میگی؟ نگاه کن کوه چه شکلی داره! میلو اشتباه نکرده است!



بعداً " پاسخ این سؤال تو را میدم .. مثل اینکه میلو داره راه درست را بعا نشان میده ... و بزودی بکوهی خواهیم رسید که باید بمانند بوزه گاو باشد .

گفتش آسونه!



روز بعد ...

و حالا تو می‌خواهی این جانور آدمخوار را بکشی ... حتماً " منتظر معجزه هستی! ...



دیگه حوصله ام داره سر میره! سه روزه که ما اینجا منتظر میگو هستیم ... بدون آنکه فکر کنی که ...



سه روز گذشت .



حالا باید خودمون را به پای کوه برسونیم و در مکانی مناسب چادر بزنینم ...



ها و ها!



صبر؟ ما میتونیم سالها اینجا منتظر باشیم! ... اما کاش میتونستم پیپ خود را روشن کنم ... اما نه، ممکنه آن آدمخوار این بورا احساس کنه و ..



یادت می‌آد که آن راهب چه گفت حالا منتظر باش بزودی او را خواهیم دید ... کمی صبر داشته باش!

اورفت ... ناپدید شد ... بیا کاپیتان
نبايد وقتو تلف کنيم ...

چه بايد بکنيم؟



بتي! ... من اونو مي بينم! او
از پشت اون تخته سنگ آمد
بيرون ...



به ايست!

وقتي از او عكس ميگيري مراقب
باش كه سروصدا ايجاد نكني!

سعي ميكنم ...



به مخفي گاه او برو و چانگ را بياور ...
زود باش!

دوربين را فراموش نكن



بريم داخل غار



تو همين جا بمان و آماده باش ... اگر
ديدی او داره ميآد ، سوت بزن ...

بسيار خوب



نبايد ميگذاشتم تنها برود! هر
چنداگر اتفاقي نيافتد! ...









جانگ اونجاس! باید اونو همراه خود به چادر ببریم... نوری تی را کور کرده اما ممکن است برگردد بیا، اینجا نایست.



چه شده؟ بمب اتمی بود! محالست نجات پیدا کنیم!
نه، نه این یتی بود... بیا... عجله کن!



کاپیتان!... کاپیتان!...
خدای من! مجروح شدی؟
بمب اتمی!... بمب اتمی!



هواپیما بشدت میلرزید و با وجودیکه مهمانداران هواپیما مسافران را دلداری میدادند اما وحشت همه را فرا گرفته بود... ناگهان هواپیما به کوه برخورد کرد و من بیهوش شدم.



من در "پاتانا" سوار هواپیما بمقصد "کات ماند" شدم، زمان با شکوهی بود و همه خوشحال بودند. اما قبل از اینکه بمقصد برسیم طوفان شدیدی درگرفت...



دو ساعت بعد...
بسیار خوب... من تمام داستان را برای شما تعریف میکنم...



با زحمت بسیار از جابلند شدم و پس از کمی راهپیمائی یک سوراخ در صخره ای دیدم. خودم را به آن رساندم و دو مرتبه بیهوش شدم.



من تنها مسافری بودم که در سانحه هواپیما زنده مانده بودم... باد زوزه میکشید و برفها را به صورتم میکوبید...



وقتی بیهوش شدم روی برفها بودم. پاهایم بشدت درد میکرد و در نزدیکی من هیچ پناهگاهی وجود نداشت.



ها... ها... ووا!



یک سر بزرگ بر روی من خم شده و دو چشم درخشان بمن خیره شده بود



نمیدونم چه مدت بیهوش بودم. اما وقتی چشم باز کردم از شدت ترس نزدیک بود بمیرم...



گاهی اوقات میگو مقداری از گوشت حیوانات را که شکار میکرد میآورد، من تدریجا نیرو میگرفتم و مینویستم از جا بلند شوم... و توانستم اسم خود را روی تخته سنگی بکنم...

این صدا منو زیاد متعجب نمیکنه. او بمن علاقمند شده بود، برایم از هواپیما بیسکویت میآورد. و من ریشه و برگ میخوردم.



ها-ها ووووا!

خدای من! چه صدای وحشتناکی! مثل اینکه درد میکنه!



بعد شروع به بالا رفتن از کوه نمود...



صبح زود بود، باد شدیدی میوزید...
بنی منو در آغوش گرفته و میدوید...



بله، ما این غار را پیدا کردیم و سنگی را که تو اسم خود در آن نوشته بودی دیدیم و بعد شال گردن تو را پیدا کردیم

آه بله! شال گردن من، داستان از اینقرار بود که...



من برای جلب نمودن توجه آنها فریاد زدم، ناله کردم اما صدای من خیلی ضعیف بود. آنگاه شال گردن خود را در روی صخره جا گذاشتم تا شاید بکنفر از آنها من را ببیند و نجاتم دهد... ولی هیچکس شال گردن را ندید و آنها رفتند...



چند مرد بطرف هواپیما میرفتند... و یتی سعی میکرد آنها من را نبینند.



من خیلی ترسیده بودم... اما او در حالیکه من را در یکی از بازوانش گرفته بود از تخته سنگی به تخته سنگ دیگر می پرید و وقتی یک لحظه ایستاد من موضوع را فهمیدم.



من در اینجا، تنهای تنها، دور از خانواده و دوستان خواهم مرد...



از شدت غم و ناراحتی و بدی تغذیه بیمار شدم و تب کردم و به آینده مبهم خود فکر میکردم.



بتی همیشه منو همراه خود میبرد. طوفان دیگری برپا شد... دیگر امید نجاتی نداشتم و فراموش کرده بودم چه مدت از سقوط هواپیما میگذرد...



ها ااا ها!



فوت



دیگر بس است ، داستان عم انگیز تو قلبم را شکست یک لحظه صبر کن تا دستمال را درآورم .



حیوان بیچاره ، چقدر ترسیده! کاپیتان او را بو حشت انداخته

آدمکش! خونخوار!



آی حیوان پست خونخوار اگر جرات داری بیا تا بهت نشون بدم!



ها ااااها!



بله ، ما برگشتم! و میگو ما را پاره نکرد! ما این جوان را هم نجات دادیم .



چند روز بعد . . .
بیگانه ها!
بیگانه ها برگشته اند



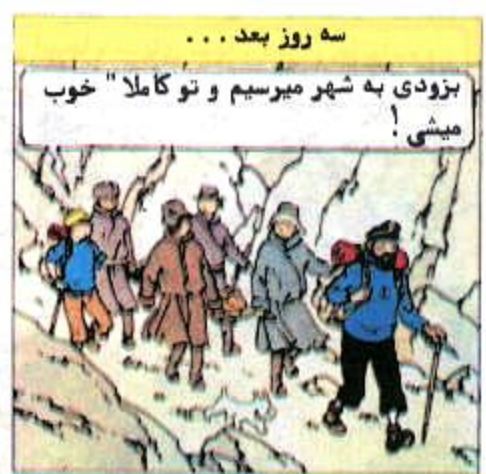
تو گفتی آدم برنی بیچاره؟ خیلی عجیبه! تو تنها کسی هستی که او را میشناسی و او را آدمکش صدا نکردی.
اما تن تن ، این طبیعی ست . او از من مراقبت کرده! اگر او نبود من از گرسنگی و سرما مرده بودم .



دیوارام
بوم
توت
زبینگ
توت
دونگ



بالاخره سفر خطرناک ما تمام شد . . . دیوارارام ، دیوارارام .



سه روز بعد . . .
بزودی به شهر میروسیم و تو کاملاً "خوب" میشی!



دروود بر تو ای جوان شجاع . من این شال ابریشمی را که نشان شجاعت ما در این قبیله است بتو میدهم و سرم را در مقابل تو فرود میآورم .

در مقابل من ، کاهن بزرگ ؟ ... اما ...

کاهن بزرگ بازگشت از این سفر بدون تردید شکفت انگیزست ولی خدا با ما بود و ماموق و پیروز بازگشتیم ...



و تو ای پسر جوان که این دو نفر با شهادت توانستند تو را از جنگ میکونجات دهند امیدوارم حالت زود تر خوب شود ...

آخه یک چیزی هم بمن بگو ...

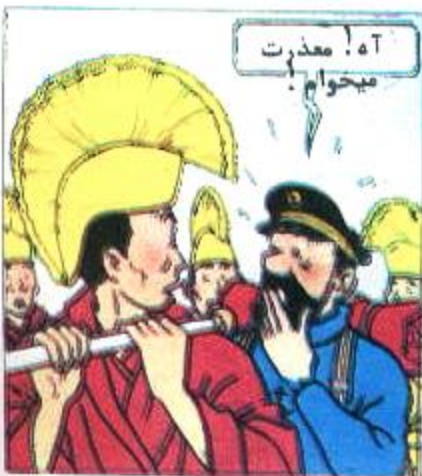


وفا داری و جرات تو هم قابل ستایش است ، برای تو هم آرزوی موفقیت دارم .

از لطف و محبت شما سپاسگزارم !



بله ، زیرا تو کاری انجام داده‌ای که کمتر مردی جرات انجام آنرا دارد . و من جسارت و جرات تو را میستایم !



آه ! معذرت میجوام !

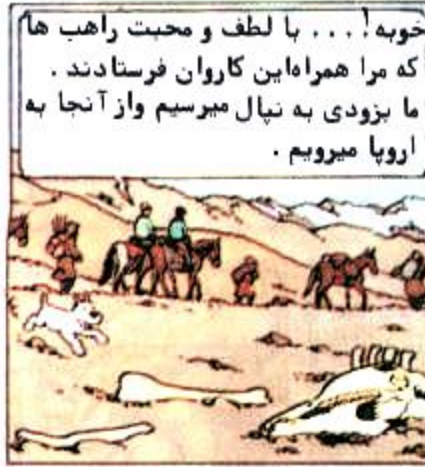


این ترمپت است . حتماً از اینجا هم در آن فوت میکنند



ها! وا!

صدا یبئی است ...



خوبه! ... با لطف و محبت راهب ها که مرا همراه این کاروان فرستادند . ما بزودی به نیپال میرسیم و از آنجا به اروپا میرویم .



چانگ ، حالت چگونه؟
غدائی که میخورم و استراحت بموقع
حالم را کاملا " خوب نموده



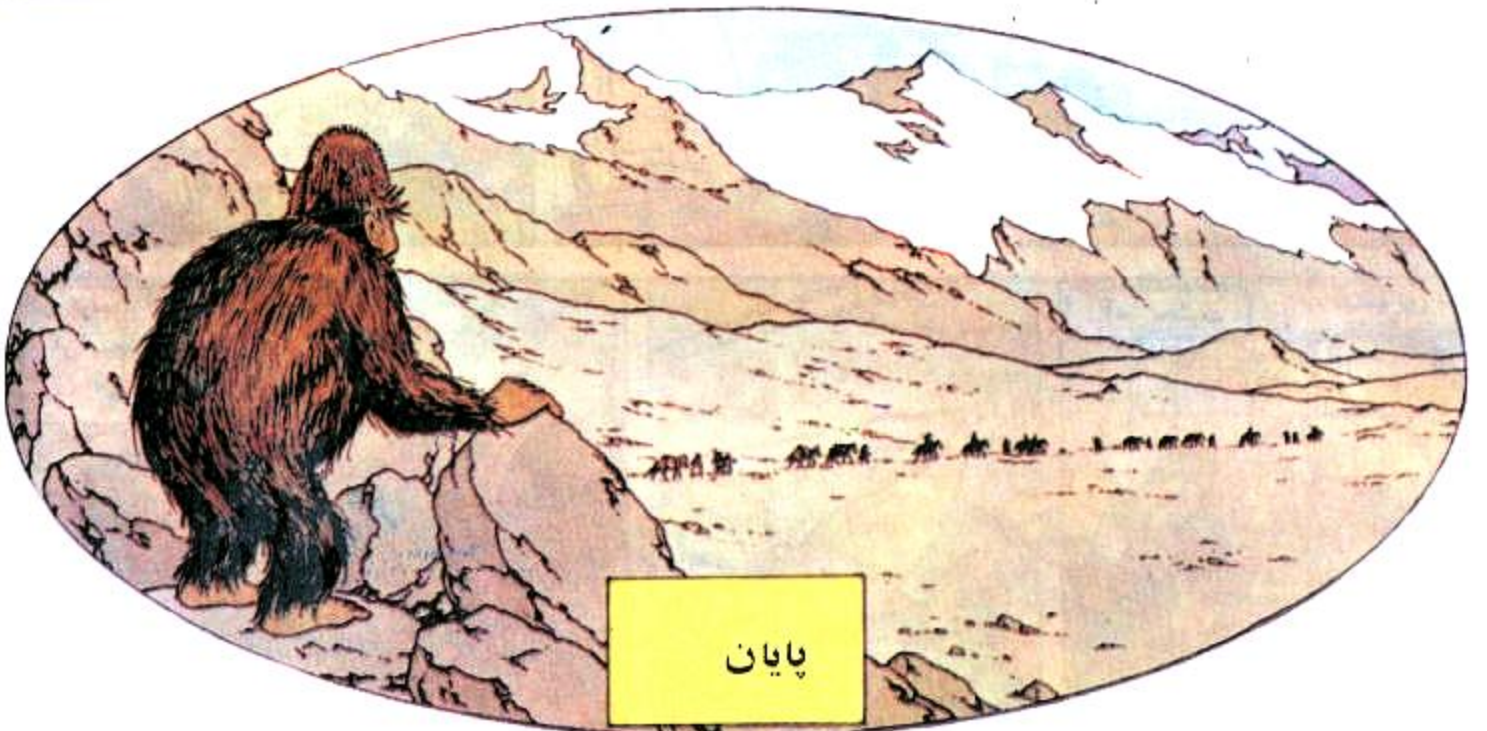
اما من آرزو میکنم که هیچگاه او را پیدا نکنند . چون مثل یک حیوان وحشی با او رفتار خواهند کرد . تن تن ، من بتو اطمینان میدهم که او طوری با من رفتار میکند که گاهی فکر میکردم او انسان است ...

کی میدونه



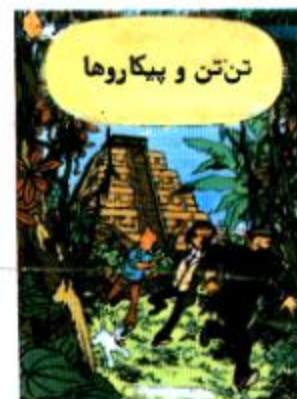
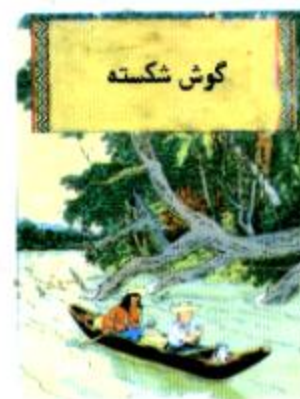
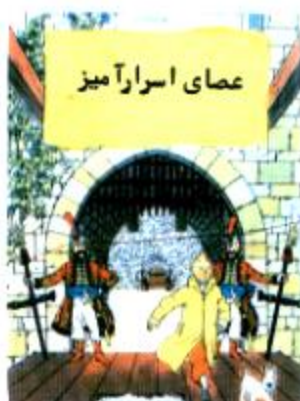
خدا حافظ یبئی ، او باز هم تنها شد ... باشد روزی تا مردانیکه در جستجویش هستند موفق شوند او را اسیر خود سازند .

بادگاری از تبت



پایان

از سری ماجراهای (تن تن) کم منتشر کردیم



انتشارات ونوس